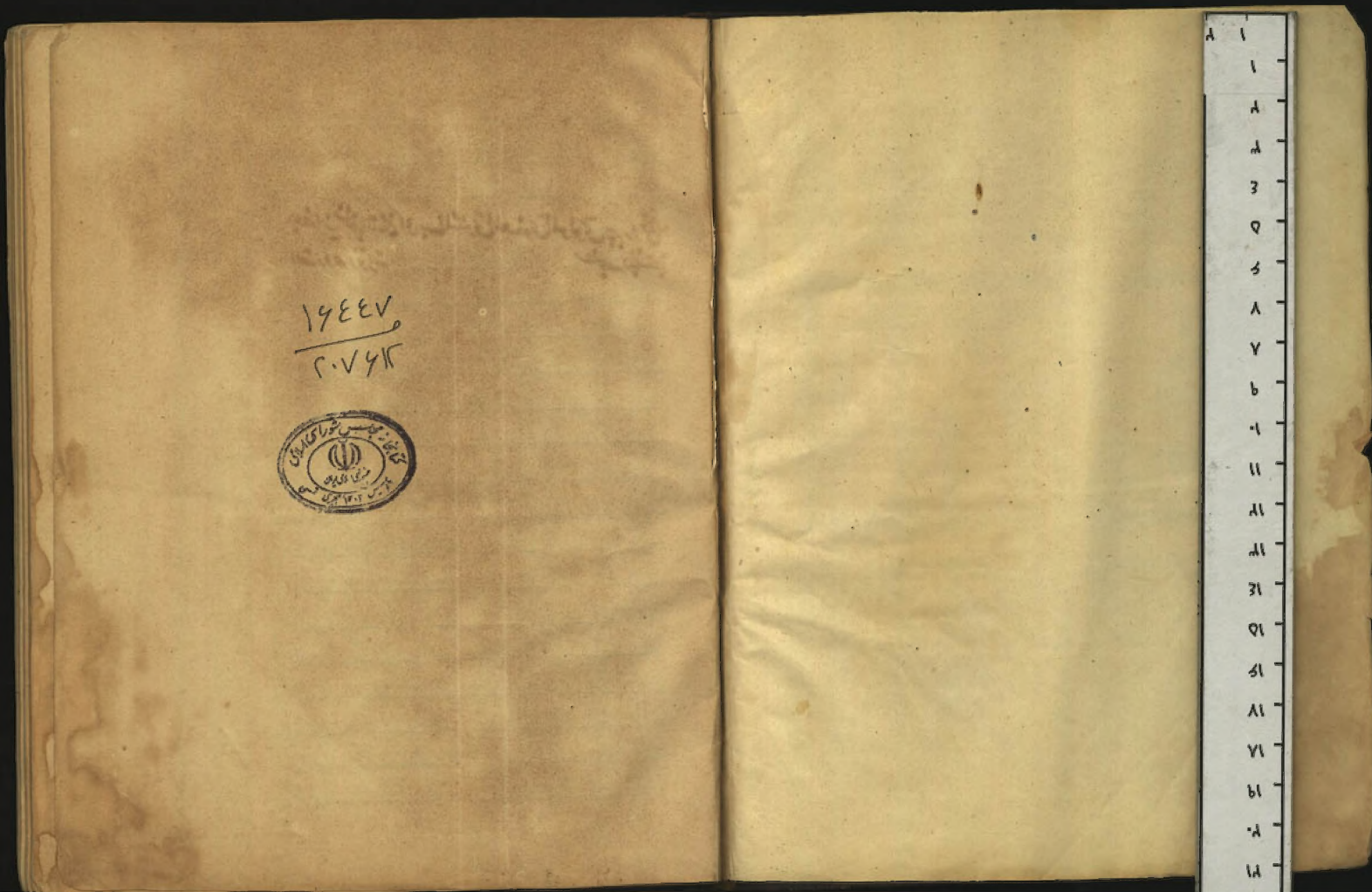
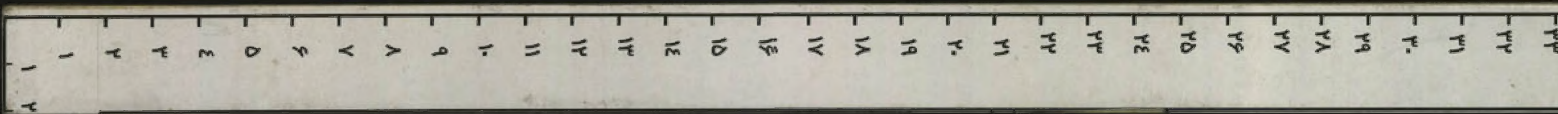


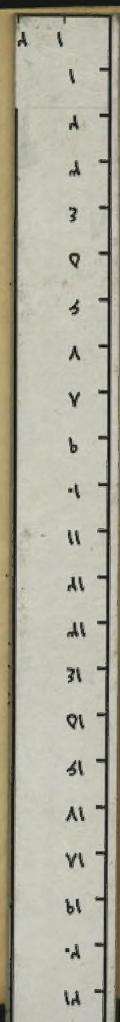
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۱۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		جمهوری اسلامی ایران شماره ثبت کتاب ۲۷-۶۲
کتاب		
مؤلف		
مترجم		
شماره قفسه ۱۶۲۴۷		



۱۶۴۷
۲۰۷۶۳



بعضی از صفات عشق

بعضی از صفات عشق که در کتاب المشوق المعنوی المولوی پیر و مولی
القدس روح و نور الله است
بشنو از من چون حکایت میکند
کز نیستان تمارا بهر بیخ اند
سینه خا هم شرم از فراق
هر کسی که دور ماند از اصل خویش
من بهر چشمتان لالان شدم
هر کسی از قتل خود شده یار من
سرم از لاله من دور نیست
من ز جان و جان تن مشورت
آتش من این پاکت من نیست
آتش عشق است که انداخته اند
نه حرف هر که از یاری برید
همچو زهری و تر باغ که دید
نه حدیث راه پر خون میکند
محم این ووش جز بهوش نیست
کر نبودی ناله نه را شمر
در غم

در غم ماروزنا بیکاه شد
روزنا که رفتی که رو بیکاشت
هر که جز ما می نرانش بر شد
در دنیا به حال بخت هیچ خام
بندیکسل بش آزاد ای پسر
که بریزی بجز را در کوزه
کوزه چشم هر چه پاشد
هر که جانم ز عشق چاک شد
شد با بش ای عشق خوش سودا
ای درای نخوت و ناموس ما
جسم خاکست عشق بر افلاک شد
عشق جانان طور آمد عاشقا
بالب با خود کر جفتی
هر که از بهر باغ شد جدا
ستر پنهان اندر زیر ویم
آنچه میکوی اندر ایند باب
جمله مشوق و عاشق پرده
چون لباشد عشق پسر دای او
من بگویم هر شدم پیش پس
دورا و ازین دیر و تحت و فوق
روزنا بسوزنا همراه شد
تو بان ای نیکه چون تو پاکشت
و آنکه روزیست و روزی دیر شد
پس سخن کوتاه باید دانستم
چند با بش بندیم و بند ز
چند کف دست یکدوزه
تا صد قانع نشد پرورش
او ز حلال و حلالی پاک شد
ای طیب جلد علفهای ما
ای تو افلاطون جالینوس ما
کوه در رقص آمد و چاکل شد
طو رست خرموس صغفا
همچو من گفته تا کفایتی
بینوا شد که چو راد صد نوا
خاش که کویم جهان بهر هم زهم
که بگویم من جهان کرد در باب
زنده مشوق و عاشق مرده
او چو مرغی ماند بهر پیر دای او
چون لباشد عشق پسر دای او
بر سر هر کردم مانند طوق

عشق خایه لیلین سخن بیرون رود
آینه جانت چرا غارت نیست
آینه کز زنده آرایش جرات
رو تو زنگار از رخ او پاک کن
آینه غارت نبود چون بود
زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
پرسش از نور خورشید خد است
بعد از آن آن در را او پاک کن

در ادب معتر میاید

از خدا جویم بوفیق ادب
به ادب خود را نه تنها بهشت بد
اگر بر میناید از منع زکواة
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
هر که به پاک کند در راه دوست
هر که به پاک کند اندر طریق
از ادب پر نور کشته است این خاک
بد ز کس تا کسی کسوف آفتاب
به ادب محروم ماند از لطف رب
بلکه آتش در همه آفاق زد
وز زنا افتد و با اندر جهات
آن زب پاک و کس تا خجست هم
رهزن مردان شد و نامرداوست
که در اندر بحر حیرت او غریق
وز ادب معصوم و پاک آه ملک
شد غزل از یک ز جرات رد باب

در عشق گوید

عاشق چو پلست لاله زاری دل
علت عاشق ز عهدها جرات
عاشق که زین سر و کمر زان سر است
هر چه گویم عشق را شرم و بیان
هر چه گویم عشق از آن برتر بود
که چه نقیر زبان روشن شد است
نیست بیاری چو بیاری دل
عشق اضطراب بر سر خداست
عاقبت ما را بد آن سر بر است
عشق امیر المؤمنین صدر بود
بلکه عشق به زبان روشن تر است

چون نم

چون تلم اندر نوشتن میشت
چون سخن در وصف ایهاک رسید
عقل در شرع جوف در کل بخت
آفتاب لیل آفتاب
من چه گویم بیکر که شیانیت
باز که سرار رمز مرسلین
آرزو بخواد بیکر انداز خواه
چون بر آید از میان بخاروش
چون بعشق آمد قلم هر خود شافت
هم قلم بکست هم کاغذ درید
شرح عشق و عاشق به عشق گفت
کرد دلیلت باید از وی روتاب
شرح آن یاری که او را یار نیست
آشکارا به که پنهان و کمر دین
بلرنتاید که اهرای یکبرگ کا
اندر آید بحر بخشیش بخوش

در صفت نهفتن سر و کتمان آن

گفت پیغمبر که هر کس سر نهفت
و اند چون اندر زمین پنهان شود
ز تو نغز که نبودندی نهان
و عدا باشد حقیق دلپذیر
و عده اهل کرم کینج روان
و عدا باید وفا کردن تمام
و عدا که در نوا وفا باشد بجان
عشق که کزین رکنی بود
زانکه عشق مردگان پانیز نیست
عشق زنده در روان و در بصر
عشق آن زنده کزین کو باقیست
زود کرد و با مراد خویش جفت
سترا و سر سبزستان شود
پرویش کی یافتندی زیر کمان
و عدا باشد نمازی تا سه کبر
و عده اهل شد رنج روان
در نوا کرد و با بشی مرد خام
تا بهیض در قیامت فیض آن
عشق نبود عاقبت نیک بود
چونکه مرده سوس ما آینه نیست
هر دم باشد ز غنچه تازه تر
وز شراب جان فراغت ساقیت

عشق آن کزین که جمله انبیاء
تو که ما را بدین مشربانیت

در مفر میفرماید

قد خضر از برای لطف عام
که کند بهر سواد در مفر او
طفل میسرزد ز نیش احتیاج
نیم جان بستاند و صد جان دهم
یکدزد از نطق خطا اس به کمان
بهر آنست امتحان نیکو بد
کار پاکترا قیاس از خود کلیر
جمله عالم زین سبک راه شد
اشقیار دیده میشنا نبود
مهری با انبیا برداشتند
گفتند نیکو با ایشان بشو
این نداشتند ایشان از غمی
هر کون ز بنور خود از نیکو
هر کون آموکند خردند از آب
هر فی خردند از نیکو آموکند
صد هزاران از چنین شام بین
این خرد کرد و پلید سزد جدا

این خرد

این خرد زاید بهر بخت
این زمین پاک او شربت به
هر صورت که بهر ماند رویت
چون که صاحب حق کو بشناسد آب
هر یک سوی مقام خود رود
مؤمنش خوانند جانفش شود
نام او محبوب از ذات ویت
بهر تلخ و شیرین در جهان
کار بهیچیز که کیفیت نهد
که چنین بنماید و کضه این
کار ملان که سر تحقیق اگر کند
به چنین جبران که پیشش است
آن یکبار روی او شد سوی است
روی هر یک میگردید پاس
دیدن دانا عبادت این بود
چون بهیچیز آدم روی است
زانکه صبر آورد و با نیک صغیر
بشنود آموخت با نیک خورشید
حرف در دیشان بدزد و مردوان
کار مردان روشن و کرمیت

یافت پاک از جناب کبریا
طهر آینه نشان پاکیت
چون کینه بر بهر که در حبه
خاک شود مردان حفر زهر پا
هر کس که از حبه پیچید کند
آن بود پیچید که او بود بر
هر که برایش نیست به پیچید بود
سفید کن مرث که انرا نهد شو
گفت از آن پاره زان بود
ظاهر فقره سفید است و شیر
آتش از سرخ رویت از شیر
برق که نور نماید در نظر
هر چه مانع آید از یاد هست
مرد باشد و سوز مردان مشو
تا زهر از شکم در نگیرد
و حست اندر و حست این نشو
جان و دل از طاعت این نشو
زرد و نقره چیت تا مقنون شو
این سر و باغ تو زندان تو
اسب است سوی آخر تاخته

افراد

افراد

افراد

خفته پیشین از برای که کند
بوسیدم لقب از آب ماند
آتش را بقی خفا مشربانیت

در شمش و شمش

شمش و شمش مرد را اول کند
چون غرض آمد بهر پیش شد
چون دهم تا ضرر بهل شمش قرار
مرد به نماند اندر صدر خلافت

افراد

گفت طاهر را خلیفه آن قوی
از که توان ترا فروزون نیست
دیده نمون که بودی ترا
با خود قی یک نمون بخود است

در حبه گوید

در حبه که در ترا دره کلاه
کو ز آدم ننگ دارد از حبه
عقبه زین صعبه در راه نیست
این حبه خانه حبه باشد و یک
این حبه خانه حبه آمد بدان
خفا نماند از حبه که در خراب

بافت

آفر آدم زاده ای ناخلف
 که جهان چون برف کرده سرسبز
 چند کویه من بکیرم عالمی
 در ضلالت کجها پنهان کند
 از سبب سوزش من سودایم
 در سبب زینش سرگردان شدم
 دانه هر مرغ اندازد و بست
 طفل که کرمان دهی هر جای
 چونکه دندانها برآورد ببلبل آن
 مرغ بر نرسد چمن بر آن شود
 چون برآرد پر پیر او بخود
 به تکلف به صغیر نهکت به
در نیستی و انبیا حق
 ما چون ایم و نرا در ما زنت
 ما چو سطر نجیم اندر بر د مات
 ما که باشیم ای تو ما را جان جان
 با ما و بود ما از واد زنت
 لذت است نموت نیست به
 لذت انعام حوزا واکبر
 در بکیر گشت جستجو کند
 منکر اندر ما بکن مارا نظر
 چند پندار در بسته را شرف
 تاب فر یکبار زوش اندر نظر
 اینجها را پر کیم از خود بهی
 خارا کل جسمها را جان کند
 در خیالاتش چو سوسه فطایم
 وز سبب سوزش هم حیران شدم
 طعمه هر مرغ انجیری گشت
 طفل مسکین را از آن ناله کردیم
 خود بچند کرد دلش جویای نان
 لغت هر کرب او زان شود
 به تکلف به صغیر نهکت به
 ما نمودیم

ما نمودیم و تقاضایان بنود
 نقش باشد پیش نقاش قلم
 لاله نقش بود که آدم کند
 دست نه دست جنباند به دفع
 تو ز قرآن باز خوان نصیریت
 که بر اینم تیر آن نه زماست
 این نه جبران معجز جباریت
 زاری ما شد دلیل اضطراب
 که نبود در اختیار این شرم چیست
 ز جبر ستم داران بکمران جباریت
 هر که او بیلد تر پیر درد ستر
 که در پیش آکشی زاریست کو
 بسته در زنجیر چه می شلار کند
 چون نمیشد مگو از جبر او
 و اندر آن لحاظ که میست نیست
 انبیا در کار دینی جباریت
 انبیا را الحار عقبا اختیار
 ز آنکه هر مرغ سبوی جنس خویش
 لحاظ آن چون جنس سبوی آوردند
 انبیا چون جنس علین بدند
 لطف تو ناکفته ما می شود
 عاجز و بسته چو کوه در شکم
 لاله نقش شد دی و کوه غم کند
 نطق نه تا دم زنده در غرق
 گفت ایزد ما ریت از ریت
 ما که آن و تیر اندازش خداست
 ذکر جبار بر ای زاریست
 ذکر جبار بر ای زاریست
 وین دروغ و غفلت و آزار چیست
 خاطر اندر سیر با کردان جباریت
 هر که او لاله تر ز غم زو ستر
 بیش زنجیر جباریت کو
 کی اسیر جس آزادی کند
 در هر پیشانی نشان دید کو
 خوشتر از جباریت کین از خداست
 لحاظ آن در کار عقبت جباریت
 جبار را الحار عقبا اختیار
 میراد و در پیش جباریت
 سخن نیار خوش آیین آوردند
 سوز علین بجان دل شد

اینها جانها تو بشما آفتام
 حقیقتا چون نیاید در جهان
 نه غلط گفت که نایب یا نبوت
 نه و باشد تا نور صورت پرست
 چون بصورت بندگی شست دست
 لاجرم چمن بر یک افتد نظر
 که تو در سبب حد آید بغیر
 در معاف قسرت اعدا نیست
 اتحاد یار با یاران خوش است
 او نماید هم بدنها خویش را
 منبسط بودیم بکجور همه
 یکسر بودیم همچون آفتاب
 چون بصورت آسمان نور سوز
 کند ویران کند از منجیق
 شعله انبیا کف من از مری
 نکته چمن تیغ بودا دست بیز
 پیش این الماس کبریا
در معنای
 زنی بسخت تیغ کردم در غلاف
 تا که کز خولان بخواند بر غلاف
حقیقت
 جوزه

جوزه شکست آنکو بغیر داشت
 کشتن و مردن که بر نقش منت
 آنچه شیرین است کردار دانک
 آنچه بیغیر است خوش پیدا شود
 رو بفر کشتن بصورت پرست
 همنشین اهل معنی باشنا
 جان بهمن در این تن به خلافت
 تا خلافت ندهد باقی نیست
 تیغ جوین را بر در کار زار
 که بعد جوین برود که طلب
 که اناری بغیر خندان بخور
 ای مبارک خنده لایق از دنان
 تا مبارک خنده آن لاله بود
 نار خندان باغ را خندان کند
 صحبت صالح ترا صالح کند
 یکدم با صحبت با اولیا
 که تو سست صغیر و عمر شوی
 مهر با مان در میان جانان
 کوی تو میدی مرد حاجت یار است
 دل ترا در کوی اهل دل کشت
 بدکشتن روح پاک و نغز داشت
 چون اندر سبب از شکستین است
 و آنچه پسیده است بغیر بانک
 و آنچه پسیده است بخود شود
 ز آنکه معنی بر من و صورت پرست
 هم عطا یاب و بشی هم فضا
 هست همچون تیغ چمن در غلاف
 چون برون شد سوزش را آفت
 بکنده اول تا کند در کار زار
 در بود الماس پیش با طرب
 ناده خنده زان آن خبر
 میناید دل جوید از زرع جان
 که زان او سودا دل نموده
 صحبت خندان از مردان کند
 صحبت صالح ترا صالح کند
 بهتر از حد دل بودن در تقا
 چون بصورت لایق کوه شوی
 دل ده الیه مهر دل خوشان
 سوزی تا یکم در خورشید است
 فن ترا در جس آب کل کند

بین غدا فی طلب از مردی
 دست زن در زلف صاحب دولتی
 چون خدا خواهر که پدر و کس در
 و خدا خواهر که پدر و کس در
 چون خدا خواهر که پدر و کس در
 اعیان خدای که پدر و کس در
 از پی هر که کرم آخر خنده است
 هر که آب روان سینه در خنده
 باش چهل هلاک ناله چشم تر
 رو بگو اقبال را از مقبل
 تاز اگر امش بیای رفیقه
 میلس اندر طعنه پلجان برد
 که زند در عیب معبدان نفس
 میل مارا جنب فرامس کند
 وی هاین دکن آن برنگ اوست
 مرد آفرین بین مبارک بنده است
 هر که آتشکی روان رحمت بعد
 تاز صحن جانت بر روید خضر

چیت دنیا از خدا غافل بدن
مال را که بر دین باشی حمل
آب در کشتی هلاک کشتی است
نه فاش و نه فرو فرزند و زن
نعم مال صالح خواند رسول
آب اندر دیر کشته پستی است

چشم داشت شیشه کبود
چشم دل از می عبت پاکدار
که گراست از هر ساجا پاک
چون محمد پاک شد از نار و دود
چون رفیق و یار به خواهر
هر کجا باشد ز سر به فغ باب
حق بدیاست از زبان دیگران
گفت پنبه که ای صاحب جری
گفت احمد که غمخوار من زل
در تو نمود دست الرش در مرد
چون نه سباحتی در بایه
کز قصر بحر که بر آورد
کلیله که خاک کبود در زرشده
چون قبله حق بهد آنم در است
دست ناقص دست شیطان در بر
جهل آید پیش از روشن شود
هر چه کرد و عملت غلت شده

[illegible]

چون نسیم رخ از دست او
چون شمع بر حلقه مستان او
چون بزم بزم بزم بزم
بیوصال روی از روز فردا او
ناخوش از شوق دل بر جان
جان فانی با دل سرخانی
عاشق منم عشق منم عشق من
بهر خورشید رخ خورشید
عاشق منم سر سبز چشم
تا که در چوید در چشم
است که آن از بدو باران
که در است که در چشم

[illegible]

هر هر هم میزنند از تنه او آید
این بسیار یک کجمن شکسته
آنگه زیر کمر بود ایشان
و آنگه بر تن ایشان چون بود کنند
و آنگه کمر در پیش روی برود
پیش پیش در پیش بعد پیش از کمر
و آنگه کمر را در کمر برید کنند
و آنگه کمر را در دست سوزش آید
و آنگه کمر را بعد از آن سوزش
در دهنش جهت بلند فقر کمر
هر بنات شکسته را در جهان
سایه ها باید که تازان آفتاب
و پنج سال و هفت باید تا درخت
باز تیره در ده ماه از در سه
بهر این فرمود حق عزوجل
این شیطان محمود کوشش
آس جلن خوان خوان از سر سخن

بر مثال آب دریا موج موج
لیکن هر اندر شکم مضرب
چونکه دید از درش اندر کش مکش
و آنکه کرجان بر لب و دندان زنده
و آنکه کمر چنچ دست نهان کرد
کمر چنانکه بر زنده سطح کلوا
و آنکه کمر در بدن رسوا کند
و بدم زخم جگر دوزش و دند
و آنکه کمر ابد کمر اندر بقدر
لا بد آن پیرا شود بر دم انشور
مهلته پیر است در هر زمان
لعل با بد زنده و خوش خلق و تاب
یا بد از میوه رسانه فروخت
یا در ساله کل احمد رسد
سر سرة الانعام در ذکر اجل
آب حیوانت خرد نوش بار
سوغ فربین در حق حرف کین
در آغاز

در مقام غریب و در جای صفا
در مقام غریب و در جای خیر
در مقام حنظل و در جای شکوه
در مقام حق و در مقام عدل
در مقام غریب و در مقام پند
که چه آنجا او کز نه جان بود
آب از غریب ترش باشد و در شکوه
باز در خیم او شود و بیخ و هراس
این چنین باشد و تفاوت را
که ولی نه بری خود در غریب ترش
که محبت و فکر است و معنی است
بدست او هر که در میان با همه که
تا که او را داده باشد و بدست او
زانکه احب از هر که در میان با همه که
تا محبت در درون شعله زنده
حاجت نبوده اند و اعلام مهر

در مقام خشک و جای گیمینا
در مقام سنگ در جای کمر
در مقام خشک در جای مسط
در مقام حمل و جای عین عقل
در مقام نرم و جای کزنده
چون بدینجا در رسد در جای
چون بانگور رسد در جای
در مقام سر که که نعم الا دام
مرد دلایل این شناسد در ظاهر
در غرزد طالب سبب پخته شده
صورت صوم و دنازت نیست
نیمه اندر دست الآصور
بر محبتها مضمر در حفا
بر محبتها ستر اسی از جند
رفت کرد و از اثر فارغ گشت
چون محبت نوزده در برابر

اول حضرت علی بن ابی طالب
 اهل بیت
 امام علی بن ابی طالب
 و امام حسن بن علی
 و امام حسین بن علی
 و امام محمد باقر
 و امام جعفر صادق
 و امام موسی کاظم
 و امام رضا
 و امام محمد تقی
 و امام آقا جواد
 و امام آقا مهدی

[illegible]

پس ازین فرمود حق درو الصفا
چون که آینه جود است نان
آن یک جودش که آرد پدید
پس که ایان آینه جود حقد
وانکه جز ایندو به غیر ده است
لیک درین که بسته غیر شد
لیک درین که دانسته خدات
ماندایم از تقاض حق کلمه
شیرایم بر کون از سر کبر بله
چون نامی به حقیقت و بدیه
اسم خواندیم دست را بجز
کردیم و حرف ظاهر نکرده
همی آینه نام نه یک شو
خوابش خانه کن از احوال نه
بینه اندر دل علم انبیا
فروان بنام پیغمبر خدا و علی که بر او
گفت پیغمبر کجاست چاکرم

[illegible]

هیچ بعضی نیست بر جانم ز تو
 آلت حقوق فل است حق
 گفت او پس این قصه را از برایت
 کرد که بر فعل او خود اعتراف
 اعتراف را رسد بر فعل خود
 اندرین شهر حواش میراوست
 آلت خود را اگر خود بکنند
 رمز نفع آیه او غشها
 بر هر شریعت که حق منوع کرد
 شب که منوع شغل روز را
 باز شب منوع شد از نور روز
 هر چه ظلمت آید آن نوم و سبات
 باغبان زان میروش غم
 میکند از ناخ دانا آفتاب
 میکند دندان بد را آفتاب
 پس ز بارها درون فقه بپا
 چون بریده گشت طلق رنق غبار

ز آنکه انرا ترا می دانم ز تو
چون زخم زاریت خن ملو دق
گفت هم از حق و آتش سخن است
ز اعراض جزو برویانه ریاض
ز آنکه در قریب و لطف از احد
در ممالک مالک تقدیر اوست
او شکسته گشته آنیکو کند
نات فیض در عقب میدان هما
آن کیا برود عوض آنروز
بین جادیت خرد افزون را
تا چهار سفت آن آتش خور
در درون ظلمت است آب جوده
تا بساید بخیل قاسمها و بر
تا نماید باغ میوه خرمیش
تا رهزد از در بیمار جمیع
مرشدان را از حیات اندر رفت
برزقون فرخون شد عرق کوا

چون کنی قیامت را
از کشته شده را زنده ساز
انکه از دوزخ باز آید
هر چه از دوزخ نجات شود
خدا را کند و پیش خدا
پست کرد و بپایان آید
خدا را بداند که زنده است
چون یک وقت که میوه
از دوزخ بر آید و در
بافتن آید و در
خود را در دوزخ
برای حکم نیست

می یابد و خود را به خضر
 وی بماند و بر سال از خضر
 تو با به پلوی نیایان
 شتر صاحب پلوی نیایان
 چون در راهی شد به استیلا
 شتر تو را رسید به اقلید
 بگویم تو آدم از تو
 نذران حدیثی
 به خود از تو شد بیک
 بهر نه جذبه شوم
 که چو بگوید که حدیث
 مکتوب در حدیث

حاضر را غایب چنانکه
 هستی خدایک فرستاده
 بدو این نقشه الهی در میان
 روضه اش از خط اش
 در حدیثی که در هیچ
 مکتوبی در این الکیا
 پس بدان بود مشرب
 با فضل خیر از آب
 در دهر صفت خضر را
 چون به غفلت
 چندی از عشق باقی
 بگذرانفت سودا
 بگذرانفت سودا

صورت ظاهر فتنه کرد در بیان
چند باشد عاشق صورت کج
صورتش دیدی ز سینه غافل
این صدف هزار قلاب در جهان
لیک اندر هر صدف نبود که
کمان چو دارد این چو دارد میگذرن
آن ابو جهل از محمد تنگ داشت
بو حکم عشق بدو بو جهل شد
من ندیدم در جهان جستجو
در کوزه افضل از چیست و فن
ایضا واسطه را نکرد حق
زانکه اگر از خدا عاصر نبود
آنکس کس مثل خود پذیرفته
چون مقرر شد نمی کردی رسول
پس بر دوری ولی تا بم است
پس اقام حجة تا بم آن ولایت
هر که خنجر نکوبد بر سر است

عالم منصف بماند جادوان
طالب منصف شود و منصف بگو
از صدف رسی که گزین کز عاقله
که چه حلقه زدند از بکر جان
چشم بکش اول هر یک که
زانکه کم بایست آن در عین
از صدف غزل بالا می فرست
ای سباهل از صدف اهل شد
چو اصلیت به از غرضه نکو
لما رقت وارد دلق صدف
تا به پدید آید صدف در خلق
صدف هیچ دیار نیست نبود
زان سبب با صدف بر داشته
پس صدف یکسر از قول
تا قیامت از ماضی دایم است
کز نه تحقیق از صدف است
هر که گوشه دل باید شکست

مهر و کائنات را به آید جو
 هم نهادن هم نشسته پیش در
 او بود در سفر و جوی است
 آن رنگ از قندیل است
 و کدو ز قندیل است
 فزاد در سفر و جوی است
 زانکه حلقه بر او را در قندیل
 بزدای و زدن قندیل
 از پی هر چه قندیل است
 صفه این قندیل است
 اول صفه این قندیل است
 چنین حالت را در قندیل

عشق آتشله است که چرخ بر زلفت
هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
نیغ لا در قفل غریق بر اند
در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت
شاد باش ای عشق شکر که رفت
خود همداد بود اولین و آخرین
کریم با صدف بر جانها زد
تا که چرخ و عرش را کران کند
کریم نه صدق ببنورش کند
دیو چون بر کریم پیش خندل بود
ای گرفتار سب بیرون مهر
هر چه خواهد آفتاب آورد
لیک آفتاب سب باند لغز
چون سب بود چه جید و مزید
این سبها بر نظر تا پره داشت
دیده باید سب سوراخ کن
تا قوت بیند اندر لا مکان
از سب هر سر هر خبر و مشر
سیر عارف هر دم تا تحت شاه
کریم زهد را به روزی شکرت
عشق را

عشق آتشله است که چرخ بر زلفت
هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
نیغ لا در قفل غریق بر اند
در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت
شاد باش ای عشق شکر که رفت
خود همداد بود اولین و آخرین
کریم با صدف بر جانها زد
تا که چرخ و عرش را کران کند
کریم نه صدق ببنورش کند
دیو چون بر کریم پیش خندل بود
ای گرفتار سب بیرون مهر
هر چه خواهد آفتاب آورد
لیک آفتاب سب باند لغز
چون سب بود چه جید و مزید
این سبها بر نظر تا پره داشت
دیده باید سب سوراخ کن
تا قوت بیند اندر لا مکان
از سب هر سر هر خبر و مشر
سیر عارف هر دم تا تحت شاه
کریم زهد را به روزی شکرت
عشق را

آب اندر نادان عاری قیمت
نقد اندر شمع مثل نادان
ز آب بیدان باغ صدر نکند
چونکه مرد نیست خنجر با چه سود
از خط میراث داری حق الفقار
که قصه یار داری از مسیح
کنی ساری ز تو زین و فوج
بت شکست کرم ابرام دار
که دلبست است اندر نعل آرد
اندیشه که ترا مانع شود
خایفان را هر کدی دلیر
بر همه درس تو کامل میکنند
آن یک با شمع بر یکشت روز
بو الفضا و کشت اورا که بخت
این چه میگردی تو میرا با چرخ
گفت مجرم بر سو آرم
گفت منم جوینان آن کشته ام
آب اندر ابر دریا لغت است
و می و الهام است ابر و آسمان
نادان با به در جنگ آورد
دل نداری که نبود هیچ حود
بازوی شیر خلافت بیار
کوبت دندان عیسی ای قوی
کوبیک قلع کشته بهی فوج
کوبت تیرا که کردن بنار
شیخ جوینان را بدان از فقر
از عمل آن لغت صانع شود
از بهر زبان تری تو زیر زبر
بر هوا تو پشته را رکت میرفت
کرد بازای دلش با شمع سوز
این چه میگردی بسوی هر کمان
در میان روز روشن جیت لاف
کاو بود حق از حوله آندی
می نیایم هیچ جیران کشته ام

آب اندر ابر دریا لغت است
و می و الهام است ابر و آسمان
نادان با به در جنگ آورد
دل نداری که نبود هیچ حود
بازوی شیر خلافت بیار
کوبت دندان عیسی ای قوی
کوبیک قلع کشته بهی فوج
کوبت تیرا که کردن بنار
شیخ جوینان را بدان از فقر
از عمل آن لغت صانع شود
از بهر زبان تری تو زیر زبر
بر هوا تو پشته را رکت میرفت
کرد بازای دلش با شمع سوز
این چه میگردی بسوی هر کمان
در میان روز روشن جیت لاف
کاو بود حق از حوله آندی
می نیایم هیچ جیران کشته ام

عشق را با نقد پر است و هر بر
زاهد با ترس میبازد بیجا
چو جمال به یار ای سپهر
کی رسد این خایفان در گردش
جز مگر کاید عنایت های صو
از قش خود و زش خود بازو
این قش و زش بهر اختیار
رفت پیش عارفان زشت کار
ستر او دانست آن آزاده مرد
بر لبش قفل است و بر دل راز
عارفان چو حق می زنی ماند
هر کز اسرار حق آموختند
خوش بخندید و بگفت ای بیدار
آند عارفان که کمال بر گشت
کمال دعایش به خنده بر دست
چون خدا از خود سوال و کد کند

کتابت

از فراز عرش تا تحت انتری
عاشقان پرا تراز به هوا
چونکه او در راه حق بکشد پیر
کما سنا فرخ سازد در عشق
کز جهان و زین روش آزاد شو
چون سوی شربت یافت آتش مباره
از دلی آید و آید جیب یار
گفت ما را در دعای یار آرم
لیک چوین علم خدا پیدا نکرد
لججش و دل پراز آوار تا
راز نادانست و پوشیده اند
مهر کردند و دانی خود خند
زانکه داری این ترس بر یاد
کافک کین با آخر خوب گشت
خایرت که گفت او گفت فدایت
پس دعا خوشتر از جیب رد کند

عشق را با نقد پر است و هر بر
زاهد با ترس میبازد بیجا
چو جمال به یار ای سپهر
کی رسد این خایفان در گردش
جز مگر کاید عنایت های صو
از قش خود و زش خود بازو
این قش و زش بهر اختیار
رفت پیش عارفان زشت کار
ستر او دانست آن آزاده مرد
بر لبش قفل است و بر دل راز
عارفان چو حق می زنی ماند
هر کز اسرار حق آموختند
خوش بخندید و بگفت ای بیدار
آند عارفان که کمال بر گشت
کمال دعایش به خنده بر دست
چون خدا از خود سوال و کد کند

عشق را با نقد پر است و هر بر
زاهد با ترس میبازد بیجا
چو جمال به یار ای سپهر
کی رسد این خایفان در گردش
جز مگر کاید عنایت های صو
از قش خود و زش خود بازو
این قش و زش بهر اختیار
رفت پیش عارفان زشت کار
ستر او دانست آن آزاده مرد
بر لبش قفل است و بر دل راز
عارفان چو حق می زنی ماند
هر کز اسرار حق آموختند
خوش بخندید و بگفت ای بیدار
آند عارفان که کمال بر گشت
کمال دعایش به خنده بر دست
چون خدا از خود سوال و کد کند

عشق را با نقد پر است و هر بر
زاهد با ترس میبازد بیجا
چو جمال به یار ای سپهر
کی رسد این خایفان در گردش
جز مگر کاید عنایت های صو
از قش خود و زش خود بازو
این قش و زش بهر اختیار
رفت پیش عارفان زشت کار
ستر او دانست آن آزاده مرد
بر لبش قفل است و بر دل راز
عارفان چو حق می زنی ماند
هر کز اسرار حق آموختند
خوش بخندید و بگفت ای بیدار
آند عارفان که کمال بر گشت
کمال دعایش به خنده بر دست
چون خدا از خود سوال و کد کند

احوال الہیہ

۱۰۰

اگر تو عاشق عشق و عشق را جويا
 طرب عشق محبت كند و پسته
 چراغ آفتاب رايد كجا بانه شب
 در فراق نه بگرجم بگلويا دريا
 بداند صحت جان را نيكند غم
 بگر خضر تيز و نهير گلويا باد
 كه سيل پست رود كه رود و سون
 رسيد جيب غنايت كجا بانه
 كه داد اوست جز او كه غني اوست
 ز صحت نكند آيد ستاره خوش بيا

غفرل

بروزم که چو توست من روان باشد
 چناندام چه بینم مگو فراق
 مرا بگو ر بسیار مگو وداع
 فردشتن چه بدیدی بر آستان نیک
 کدام دانه فرو رفت در زمین گشت
 کدام دانه فرو رفت پیر بران ناله
 و دان چیست ازین سوزان فراق

کمان میر که دارد اینچنان باشد
 مرا وصال ملاقات آفرینان باشد
 که کور پرده حقیقت جان باشد
 غروب شمس مرا چرا جزایان باشد
 چرا بدانه زن آستان کمان باشد
 ز چاه برونست جان را چرا فقدان باشد
 که نای هوی تو در جوار کمان باشد

مغزل

بجای شود در روز عین نقیاجان
اندر نفس است این طوطی سیرا

هر سکه دوی دارد در کف تر سکن
زبان پیش که بر پیرد شکسته شکسته

غزل شمس الدین

اکبر دہلی

اگر دمی بکند سر بولید ناچار
 خدایرا بشناس و حق را ندان
 اگر تو مرد و تاجی ز اهلنا بکس
 مگو تو عیب کار از جیفه بکس
 و صوفی را شکست از دوزخ کن
 بر آفرده از زمین بطور بیکس
 و کان قند شکست ز شکر بکس
 برینچه آنچه نیست پیدا آنچه دید
 خدای خوش برینچه برغم معتدل
 کنای چشم خود را بنور کم
 زبان ز جهل بدوزخ کن
 خراب است سزا از حق همه اهل
 بزن تو کردن کافر غفلت کن
 تو مرد و سر کفر و شره لایق
 خدایا

مختار

[illegible][illegible]

تا نقش زمین بود زمان بود عجب
 شاهیکه بود و دوی بود عجب
 سجد ملکیکه شد آدم ز عجب
 هم بر سرفهم و بر دهم بود عجب
 هم صالح پیغمبر و داور عجب
 بر خان جهان پنجم نیالود عجب
 کردش صفت عصمت سترده عجب
 از لنگره عرش برافزود عجب
 تا کارش راست نیالود عجب
 بر کند بیک جمله بمشود عجب
 از روی یقین در هم بود عجب
 تا بهشت باشد تا بود عجب
 شمس حق بریزد که بنمود عجب

در نصیحت کوی

ای عقل نام بر و ایدل بگر در را
 تا بشنود چیزی گویند یکدگر را
 یکدگر هر جان کو اگران بدید
 ازین

ازین نشان آمد و بدید
 ازین نشان آمد و بدید
 ازین نشان آمد و بدید
 ازین نشان آمد و بدید
 ازین نشان آمد و بدید
 ازین نشان آمد و بدید
 ازین نشان آمد و بدید
 ازین نشان آمد و بدید
 ازین نشان آمد و بدید
 ازین نشان آمد و بدید

بعض از منقبات از کتب منطق الطیر شیخ عطار عظمی

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین پاک را
 خاکیان بختی خاکی را
 خاکیان بر سر برادر او نهاده
 خاکیان در غایت پسته داشت
 کوهر انده کرد از هم خویش
 غرقه کشند و غرقه از کسی
 سنگه زهره قدر داد یا عقیق
 تا کمال ذره را بشنا ختم
 حیرت اندر حیرت اندر حیرت
 خلق بر سافت ران حیرت
 ذره از ذره آگاه نیست
 شب بر روز و روز بر روز دهد
 دزد کف دودی هم عالم کند
 شیر مرد بر آبکست کند
 نیست غیر او اگر هست ایندوست
 چیست مستغرق که محو مطلقند

چون کمال ازین کمال
 عرش و فرش ازین عرش
 عجل کرد و دوی کرد
 یکدگر که بکست بر
 چون تو را دوی دوستی
 دستهای کمال در دست
 ای دل جان بر دوی
 هر یک که آن که از تو
 چه کند چون نیل صفت
 چه کند چون نیل صفت
 هر که را عجب بود
 و ازین که ازین عجب

در میان جوی نشان آنکه بود
 در بهم جوی بود چو جوی او
 تو نکردی هیچ که چیزی مگوی
 آنچه گوید آنچه جوی آن نوی
 و اصفا ترا و صف در غرض نیست
 مرد میباید که باشد شمشک
 در غلط نبود هم میباید که است
 برتر از غلظت بیرون از عیان
 تو مکن چندان قیاس بچشم شک
 چون مگو چون در اشته نیست
 نه اشته بر من برده نه بیان
 تو بیش اصلا کمال ایندوست
 نه بلانستم و نه بشنا ختم
 چند کوی جز خوشتر ده نیست
 آنکه اندازد روی ایندوست
 چند کوی جز خوشتر ده نیست
 کشته حیرت زده بیکبار کی

چون کمال ازین کمال
 عرش و فرش ازین عرش
 عجل کرد و دوی کرد
 یکدگر که بکست بر
 چون تو را دوی دوستی
 دستهای کمال در دست
 ای دل جان بر دوی
 هر یک که آن که از تو
 چه کند چون نیل صفت
 چه کند چون نیل صفت
 هر که را عجب بود
 و ازین که ازین عجب

در بهم شو که چه کراه آندم
 هر که در کوی تو حلت یار شد
 نیست نریم مست بهیقرار
 تا کی ای عطار از شره نیاز

در مناجات

خونم از نشو و نو آند بگوش
 من ز غفلت صد گناه کرده ساز
 چشمم که منکر به آشکار
 خالق که نیست که بد کرده ام
 عفو کن من عتبه های مرا
 مبتلا خوش حیران توام
 من که باشم تا که باشم ترا
 هر که خوش نیست دل پرور تو
 ذره در دم ده ای در مان من
 کفر فرار و دین دیندار را
 پای فرم من در این عالم تو باش
 لذت نور مسلانم ده

چون کمال ازین کمال
 عرش و فرش ازین عرش
 عجل کرد و دوی کرد
 یکدگر که بکست بر
 چون تو را دوی دوستی
 دستهای کمال در دست
 ای دل جان بر دوی
 هر یک که آن که از تو
 چه کند چون نیل صفت
 چه کند چون نیل صفت
 هر که را عجب بود
 و ازین که ازین عجب

خواجه دنیاوارین کج وفا
آفتاب شرع درایا یقین
خواجه کو نین سلطان هم
هر عالم بسته بر فزاک او
هر کسین از دوش نام یافت
آنچه اول شد پدید از جیب
بعد از آن آن نور عالم شد علم
یک علم از نور پاکش عالمیت
چندی شد آن نور معطر آشکار
قرضا اندر سجود افتاد بود
سالم هم به مشغول قیام
از نماز نور آذر باران
حق بداشت آن نور از چرخ درگاه
در طلب بر خفته بود و نمیدانست
هر نظر کنونی بسوی او رسیده
بعد از آن آن نور پاک آرام یافت
فدیکش

چون فیض نثار آید اسم
سوی کل بیفتد نثار
سخت است بهشت نثار
از برای کل خلق
از انبیا این خیرت در دست
و عت کمال هر که یافت
جز در اول جاست
خوشه چین فراخ آید
ضمیمه حق نثار بدو
معین حق نثار بدو
کرده در سبب خوش بدو
سر کل باطل نثار

بگذشت فکادو از مرشدش
 انبیا پس فبدند او پیشوا
 معش او سر نمونده بستان
 در میان کشف او خورشید وار
 چون زبان حق زبان او تن
 روز محشر گوگرد سر بر
 عقل در خلوت او راه نیست
 چون بجاوت جشن سازند با جلیل
 وصف او در کشت چمن آید بار
 وصف او که لایق این ناکس است
 انجمن بارتب خود فکر نتر
 انبیا در وصف او میران شده
 ابطلیل خنده تو آفتاب
 هر که کشته کرد خاک پای نیست
 سر بر آور از کلیس ای کلیم
 محو شرع همه در شرع تو
 تا به شرع تو و احکام تست

سخ و منسوخ آید و دانش
 عالمان امتش به زبانها
 امت او بهترین استان
 گشته آئینز نبوت آشکار
 بهترین عهد زمان اوست پس
 جز زبان او زبانها را دیگر
 علم نیز از وقت او آلهامیت
 پر بسوزد در کنگد جبرئیل
 چون عرق از شرم خفته آید مرا
 و اصف او خالق عالم پس است
 صد جهان مان کرد پاس تو
 سر شناس نیز سر گردان
 گر نه تو کار فرمای سحاب
 در کعبی خفته نه جای نیست
 پس درون پای در خرد کلیم
 اصل جلوه کم بود از فرع تو
 مگر نام اله نام نیست

هر که بخواهد از این راه نرسد
 جلد این کتاب را از سر
 چینی باید پیش از این
 از چاقو باید که
 به کسی که در میان
 نه کسی را به
 هم به پیش از این
 سابقه و پیش از این
 یک نفر از کسی که
 نه از هر دو عالم
 یک نفر از هر دو
 چاره کار از این

دانستم از بچه جان کوهر نشان
 به نشان یافت جان من ز تو
 کدوسر فضیله کن در من نظر
 به نشان جاودانه داریم
 حق هم نامی من داری نگاه
 کمر در من آب سیمه حلقه زده
 دست من گیری و باز آری براه
 چشمم از آمدن کزین آب سیاه

در پیش بعد که من غیب
زان آردی به بنام غیب
که به بیجا نوبی
کی شود لا انظار
گاه در جوی انداز
که فرو کشد جامه
در همه آفاق هم می یافت
در درون گشت هم می یافت

خواجہ حق پیشوای راستین
ساعت کوثر امام رهنمای
مرتضو مجتبیٰ جنت قبول
در بیابان رحمت آرد
مقتدای این باسحقا و است
چون شمع از عینہ یمن بکینت
ہم ز اقصیک علی جان اکہنت
از دم عیسٰی اگر کینت نہ خیرت
کشید اندر کعبہ انصاف قبول
کویہ علم بحر علم قطب دین
ابن عم مصطفیٰ شیر خدا
خواجہ معصوم دمار رسول
صاحب سلسلہ آرد
مقتدی مطلق علی الاطلاق است
عقلدار پیش علی شمس کینت
ہم علی مہر خدات اکہنت
او ہم دلت سرید کردار است
بت شکن بر لبہ شربت رسول

سید عالم بخاست از درگاه
تا نیاید اطلاع بهج کس
حق تعالی گفت ای صدر کبار
تو شایر ناب آن جهان شوی
تو بکشته از کرامت سر کسی
تو نایر تاب چنانی گناه
که تو می خواهی کس را در جهان
من چنان می خواهم ای کبر
نرمه پا در جهان رو با کنار

۵۵

گفت کار ما تم با منم گذار
بر کنانه امت خمنه کینفس
کر بر بیته آنکناه چه شمار
شردار میاز میان بهوش شری
چرگنه مستند در امت بیست
امت خود را یکن با اله
از کنه امت نبود نشان
کرگنه شان هم تر اندر خبر
کار امت رفوز و شب با من گذار

چونکه آن بخت ملعون از فضا
مرقرفا را شربت کمر دراز است
شربت او را ده خفت آنکه مرا
شربت بش مردد گفت این بخت
مرقرفا گفتا بختی کمر و کار
من هم نهاده با او بهام
مرقرفا چهره کشش از غم درشت

ناگهان آن رخ زده بر مرقرفا
مرقرفا گفت که غم تو بهم کاست
زانکه او طاهر بدین مهر مرا
حیدر انبیا خواهد کم خشنم
که بخوردی شربت آن ناکیار
پیش حق در جنت الی قیوم
مرقرفا و عیث در بهشت

بروم و منقش قفسه
 با صدقش و حدیثش
 آنکه از این غرضش
 بار قیامت کائن این
 چو کوه منقش غلام
 در خلافت اندر
 چون منقش و حق
 غلام آن که بر سر
 منقش آن که بر سر
 و آنکه در حق
 ای سرور دانه از
 من و او دانه از

بکین نامد بجز نام نیک
نصبت غنیمت شمار پس
هر آنکس که خواهد سرانجام نیک
نکته نامزدی زمانع ملول
غالبش بر مداف نماید تیر
و کادت تدبیر بطن الهی
فعلد الشاه بکون الفرج
آخرین تر و شب بجرم پاپ آید
روز آخر نظم بر رخ جان آید
آخرین کردش نیز به پایان آید
فقط نفسا با فضل القضاء
و کل شت فلها انفرج
فان الله یفعل ما یشاء
فقط الله ان العسر یقع البس
له کل يوم فی خلقه قدر امر
صبر العمل الحس عینک
ولا الذی انشأ فیناک
و المال عادیه بکجه و یثیب
سبب الا انسان جنیت
والرزق اسرع من تلفظ فاطر

و من السجل الوصف قرأها
و الطبل الا و کان صوب
فخر فی زمان زمان
بجود و بکرم و بکرم
ایضا در فضل خدی و در فضل
بکرم و بکرم و بکرم
اذا نزلت النجوم یوم یوم
و کان الیه المفسد و طیف
فما انما هوها ما انما هوها
هوها علة و خلاف صلی

و من السجل الوصف قرأها

اذا جادت الدنيا علیک فجل بها
فلا یجود بقیهها اذا هزلت
عفو قدرت و قرانی
عدم غواش انقطاع طبع
آن شنیده گفت و مسازی
گفت کین راز را نکوی باز
شهر بر بند کز هوا پیر مرد
شاد و غمگین مشو بر دوزیان
طاردنیا که تو دشوار کز بر خضع
فلا تلت ففرا اذا هزلت
ما عزم المبالاة بظواهر العلوم و الملبوسات
بما یزفنا عن کما و حلیه
من لم یجد ذنب علیه لعل انه
ما به از هر عورت عانت
مرد را و لباس غفلت جو
کر بازی کس که بدی
علی ثیاب یخوف فیما الفلاس
و فیمن نفس دون قهها الکل

و من السجل الوصف قرأها
و الطبل الا و کان صوب
فخر فی زمان زمان
بجود و بکرم و بکرم
ایضا در فضل خدی و در فضل
بکرم و بکرم و بکرم
اذا نزلت النجوم یوم یوم
و کان الیه المفسد و طیف
فما انما هوها ما انما هوها
هوها علة و خلاف صلی

اذا شئت یوم ان لست عشیه
فما یحلم سدا لا بالشرع و الشیم
لا یظلم انما کانت مفندا
فما یظلم اخر یاتیک بالندم
نامت جفونک و المظلم و متبیه
یدعو علیک و عذبه الله الیم
الظلم بان الظلم عاد
عدل کن زانده در ولایت دل
داو کن داو کن کردار اخلاص
رضی من الذی یافون و شمله
کیه ترا کنتم تقسیم
روفتی کزین که در عالم
بیت و یثوب و قوت یوم
راست الدهر مختلفا بیدود
و کم بک الملوک بها قصوا
بهر نامزدی انکستری
و بین و قدغ عین و انباها
هرگز بیاغ همه کس که در
فیما در روزگار بیک هیچ کس
مذاهف

و من السجل الوصف قرأها
و الطبل الا و کان صوب
فخر فی زمان زمان
بجود و بکرم و بکرم
ایضا در فضل خدی و در فضل
بکرم و بکرم و بکرم
اذا نزلت النجوم یوم یوم
و کان الیه المفسد و طیف
فما انما هوها ما انما هوها
هوها علة و خلاف صلی

و من السجل الوصف قرأها

في الفقر والغنا

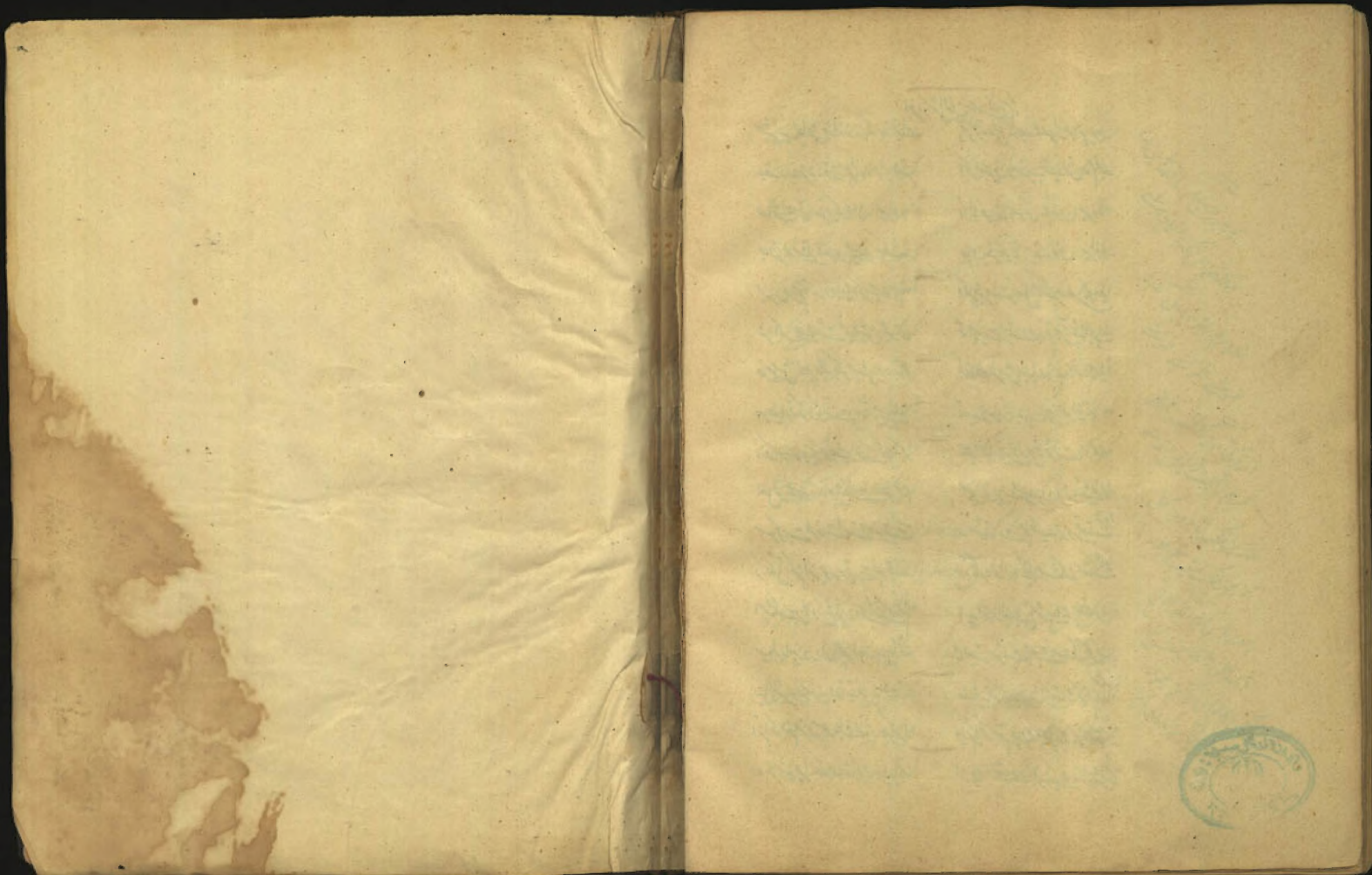
کثیر المال یسر کل عیب
کذلک الفقر یاکهار بذی
قرا نکر عمر و جیش و پیر نه
اذا قل مال المر قل بها و
واضح لایست و ان کان جازیا
فان غاب لم یبق الی الخلیفه
و الموفی لایست و ان کان جازیا
کم من ادیب فطن عالم
و من جهول نکل مال
فرشته است بر این یام لایور و زود
الا و ب ندل کلما و زلفه
و ح کرم لبس عیال و دهها
یکه مرد بینیم باد سگاه
که او دست چپ ندانند ز راست
یکه کردش آسان بلند
فکرم بهمنش بسخت بود
و فی الفقر المذلة و الصغار
کما اذرت بشا ربها العفار
که عیبات یکبار که بهر کرد
و ضافت علیه ارضه و سمانه
اقتله خبر لادم و رانه
وان عاش لم یسر فی صلیا بقا
من العیش ذل یقل عاوه
مستحل العقل قل علیم
ذلک تقدیر العزیز العلیم
که پیش از روی عالم کشف دیوار
بلد علیه مثل صول الغایم
هر و ج و بعد و اصا ثا غصام
کلاش رسید با بر سیاه
بیشتر فرزند ندانند ز کاست
ستار و کوبه که چو زت و چند
همه را و سر بخت بود

و من السجل الوصف قرأها
و الطبل الا و کان صوب
فخر فی زمان زمان
بجود و بکرم و بکرم
ایضا در فضل خدی و در فضل
بکرم و بکرم و بکرم
اذا نزلت النجوم یوم یوم
و کان الیه المفسد و طیف
فما انما هوها ما انما هوها
هوها علة و خلاف صلی

از دندان بد از فکس در دهان
و از اهل شرم و خجالت
بهر جوان در اسکریان
از شرم و خجالت
از بلبش و فربهی
زبان و مارش فکس
و از اهل شرم و خجالت
بهر جوان در اسکریان
از شرم و خجالت
از بلبش و فربهی
زبان و مارش فکس
و از اهل شرم و خجالت
بهر جوان در اسکریان
از شرم و خجالت
از بلبش و فربهی
زبان و مارش فکس

جان نبدایی آنکه او را ملل کند
 سر در پیش آنکه هم او را
 خدا بخت بیفتن را در خوا
 جز بی یقین خفتن را به
 احوال سخن زود زود بیخ
 بیا که در رخ بهد لطیفی
 بد احوال آنکه او را در نیت
 کس در درون عالم را در
 ضلالت نیست خوار در
 لعل آنچنین آنکه هم او را
 دامن آرد که خود را هم
 بهین گفتن بیاش بلان بیا

[illegible]



خطی

۴۷